

تو میخواهی <sup>خود</sup> شاعر را تصرف کنی و این ممکن نیست، زیرا تو نمیتوانی دریاها - کوه ها - آسمانها و ستارگان را در اختیار داشته باشی و این ها همه در قلب شاعر جمع اند.

تو میخواهی فکر شاعر را بخود <sup>افزونی</sup> معطوف کنی و این میسر نیست - چه تو قا در نیستی پای پرندگان سبکبال را بسته از طلوع و غروب آفتاب - زمزمه آب - شکفتن گلها و جلوه ستارگان روشن سحری جلوگیری کنی و فکر شاعر نیز همواره همراه و همراز این مناظر و مظاهر زیبا و فریبنده است.

تو میخواهی اسرار نهفته قلب شاعر را از گفته ها و نوشته ها - گفتار و رفتار او دریایی و این هم غیر ممکن است. چه قلب شاعر صندوقچه اسرار طبیعت است و کلید آنرا حتی بخود او هم <sup>در دست</sup> نیست که آید.

تو می بینی اشگی بسر مژگانی میدرخشد اما نمیدانی که ستاره های روشن از نور این قطره آسمانی چگونه فروغ میگیرند.

تو می بینی تبسمی آرام بر لبی خاموش نقش می بندد اما بی خبری که گلها و شکوفه ها از این لبخند ساده و محزون چه لذتها می برند.

تو میخواهی به روحیه شاعری آشنا شوی که او خود از کیفیات روحی خود بی خبر است.

تو از شع من پرسیدی چرا میسوزی؟ آیا جز این چه انتظار داری که بیاسخ تو لبخند اشک آلودی زد آهسته و آرام بسوزد و جان سپارد؟

تو میخواهی محبوب شاعری باشی که جز تو کسی را نبیند و نپرستد. اما این آرزو را نداشته باش نه این چیز را میخواه. قلب شاعر بزرگتر از آن است که تسلیم چون خودی شود. قلب شاعر کانون اسرار و آینه <sup>طبع</sup> طبیعت است.

تو شیرین سخن بگویی و آهسته تبسم کن و بگذار نگاه شاعر اسرار قلب ترا در چشمانت جستجو کند. اصلاً بگذار دلها با هم راز و نیاز کنند و زبانها خاموش باشند. آیا بهتر نیست؟

تو میخواهی از نور محبت گرم شوی و لی نه تا حدیکه بسوزی و خاکستر گویی. و قلب شاعر کانون آتش است. پس شعله ای از آن کافی است که ترا نور و حرارت بخشد و من آن شاع لطیف را دیر زمانی است

اصرا آن - ۳۶۰

بسوی تو فرستاده ام.

« ژاله »